

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

برگزیده کتاب
در خانه علما

نویسنده:

بیژن شهرامی

برگزیده نویسی:

اسماعیل داستانی بنیسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این متن، برگزیده کتاب «در خانه علما» (بیژن شهرامی، چاپ دوم، قم، مؤسسه بوستان کتاب، سال ۱۳۹۱) است.

بنده این کتاب را در روز شنبه، ۱۳۹۳/۳/۳۱، خواندم و برگزیده اش را نوشتم.

برگزیده نویسی و انتشار این اثر را به علمای یادشده در این کتاب تقدیم می‌کنم.

۱. می‌بینم که [آیت‌الله بهاء‌الدین اشرفی اصفهانی رحمته‌الله] مشغول

پهن کردن گونی‌ای روی کفش‌های ما است تا آفتاب داغشان نکند.^۱

۲. [آیت‌الله محمدباقر محمدی عراقی رحمته‌الله]، خودش، چای ریخت و

آورد. ... قبلاً که چند بار [مهمانان] خواسته بودند کمکشان کنند، نگذاشته بود.^۲

۳. [نوه کوچک آیت‌الله میرزا علی فلسفی رحمته‌الله] کارهای خطرناک

می‌کند، تا این که آقا مجبور می‌شود قربان و صدقه رفتن‌هایش را کنار

۱. ص ۱۰.

۲. ص ۱۱.

بگذارند و کارد میوه‌خوری را نشان بدهد و بگوید: «پسر جان! این، گوش می‌برد ها!»^۱

۴. [آیت‌الله محمدتقی بهلول گنابادی رحمته‌الله‌علیه] به ورزش و کوه‌نوردی و پیاده‌روی‌های طولانی، خیلی علاقه‌مند است. ... به فرموده خودش گاه جوان‌ها هم به پایش نمی‌رسیدند.^۲

۵. [آیت‌الله مجدالدین قاضی دزفولی رحمته‌الله‌علیه] جارو در دست، در را باز می‌کند. ... در این لحظه به یاد این حرف امام خمینی می‌افتم که «کمک [کردن] از بهشت آمده است.»^۳

۶. [آیت‌الله میرزا جواد تهرانی رحمته‌الله‌علیه] با ظرفی پر از شربت، بالا می‌آید و ضمن این که از ما می‌خواهد جلو پایش بلند نشویم، می‌نشیند و بلافاصله بلند می‌شود و به حیاط برمی‌گردد. متوجه می‌شویم مورچه‌ای موقع وضو روی لباس آقا افتاده بود و ایشان رفت تا مورچه را سر جای اولش برگرداند.^۴

۷. می‌فهمیم مردی که داشت با چهره بسته، برف روی پشت‌بام خانه آقاعیسی، رفتگر محل، را که پایش شکسته بود، پارو می‌کرد، کسی جز آقا

۱. ص ۱۲. راوی: حاج آقا قرائتی.

۲. ص ۱۳.

۳. ص ۱۶.

۴. ص ۱۷.

[= آیت الله مجتبی حاج آخوند کرمانشاهی رحمته الله] نبوده.^۱

۸. شلوغی مجلس باعث می شود مرا نبینند و برایم شربت نیاورند. ... یکدفعه او [= آیت الله محمد امامی کاشانی] را می بینم که یکی از پذیرایی کنندگان را صدا می زند و ضمن اشاره به من، در گوشش چیزی می گوید. لحظه ای نمی گذرد که لیوان شربت را به من تعارف می کنند. لبخندی بر لبان آقا نقش می بندد.^۲

۹. [امام خمینی رحمته الله] می گوید: «پزشک گفته است این قرص را وسط غذا بخورم. برای این که یادم نرود به دستورش عمل کنم، غذایم را از اول، دو قسمت کرده ام!»^۳

۱۰. پدرم به آقا [= آیت الله میرزا کاظم تبریزی رحمته الله] می گوید: «از بازارچه خرید کنید؛ قیمت های آن جا ارزان تر است.» حاج آقا... می گوید: «بله؛ اما گاهی لازم است از مغازه های محل هم خرید کنیم؛ آخر، این ها به امید اهل محل، مغازه باز کرده اند.»^۴

۱۱. [آیت الله قاضی طباطبایی رحمته الله] می گوید: «یادمان رفت [که پیش از سفر،] کلید خانه را به شما یا یکی دیگر از آشنایان بسپاریم؛ برای همین ترسیدیم این زبان بسته ها (گلدان ها) در این گرمای تابستان خشک

۱. ص ۱۹.

۲. ص ۲۰ و ۲۱.

۳. ص ۲۲ و ۲۳.

۴. ص ۲۵.

شوند [لذا زود برگشتیم]! آخر، این‌ها هم حقی بر گردن ما دارند!^۱

۱۲. وقتی حاج آقا [= آیت‌الله جعفر سبحانی] مرا با پدرم می‌بیند، حسابی تحویل می‌گیرد و از اسمم و این که کلاس چندم هستم، می‌پرسد و وقتی می‌شنود نمازم را مرتب می‌خوانم، سرم را می‌بوسد و هدیه‌ای نیز به من می‌دهد.^۲

۱۳. دلیل ناراحتی آقا [= آیت‌الله فاضلی‌نیا، امام جمعه ملایر،] این است که «امروز» شخصی در حضورشان غیبت کرده است.^۳

۱۴. [مدّاح امام خمینی رحمته‌الله، حجّت‌الاسلام و المسلمین] آقای کوثری،... با وجود آن که پیرمرد شده بود، موقع رفتن خدمت امام هم از پدرش که با آن‌ها زندگی می‌کرد، به رسم ادب اجازه می‌گرفت!^۴

۱۵. [آیت‌الله علی دوانی رحمته‌الله] می‌گوید: «بمانید؛ که خوراک بوقلمون داریم.» سفره که پهن می‌شود، اول، سبزی می‌آورند. آقا ضمن اشاره به آن می‌خندد و می‌گوید: «این هم خوراک بوقلمون! مگر نه این که خوراک بوقلمون‌ها سبزی است!؟» در کنار آقا بودن، خوش می‌گذرد؛ شوخی‌های گاه‌به‌گاه او خیلی به دل می‌نشیند.^۵

۱. ص ۲۷.

۲. ص ۲۹.

۳. ص ۳۱.

۴. ص ۳۱.

۵. ص ۳۲.

۱۶. [آیت‌الله محمدباقر محمدی عراقی رحمته‌الله]: «اگر شهید شدم، حاضر نیستم کسی نماز اول وقت خود را به خاطر تشییع من به عقب بیندازد!»^۱
۱۷. [آیت‌الله محمدهادی معرفت رحمته‌الله] ما را بالا می‌فرستد. ... ظرفی در دست دارد تا به حیاط پر از برف برساند. ... اندکی بعد، صدای جیک جیک تعداد زیادی گنجشک، فکر و خیالم را به حیاط می‌کشاند. ... متوجه می‌شوم توی ظرفی که آقا با خود به حیاط می‌برد، چه بوده است.^۲
۱۸. چشم‌پزشک... [به آیت‌الله محمدباقر محمدی عراقی رحمته‌الله] می‌گوید: «گریه برای چشمانتان خوب نیست. توصیه می‌کنم برای مدتی گریه نکنید.»... [ولی آقا می‌فرماید:] «من چشمانم را برای گریه کردن بر حسین علیه‌السلام می‌خواهم؛ نه چیز دیگری.»^۳
۱۹. جوراب‌های وصله‌دار آقا [= امام خمینی رحمته‌الله] را می‌بینم. دوخت‌های بزرگ آن نشان می‌دهد که وصله‌ها کار یک مرد بوده است.^۴
۲۰. از پدرم می‌پرسم: چطور است که دیگر، نیازمندان، مثل قبل در این‌جا جمع نمی‌شوند؟... پسر آقا [= آیت‌الله ملاً علی معصومی همدانی رحمته‌الله]... می‌گوید: «معمولاً افرادی را که به این‌جا می‌آمدند، شناسایی کردیم و گاهی که پولی جمع می‌شد، برایشان می‌بریم.»

۱. ص ۳۳.

۲. ص ۳۵.

۳. معنی آفتاب و زیبای، ص ۴۵؛ برگرفته از: ص ۳۵.

۴. ص ۳۷.

سپس او دربارهٔ علاقهٔ پدرش به انفاق و کمک کردن به نیازمندان می‌گوید: «بچه که بودم، یک شب پدرم آمد و پول قلکم را از من قرض گرفت تا نیازمندی که به خانه‌مان می‌آید، دست خالی برنگردد. من هم قبول کردم؛ چون می‌دانستم با این کارم پدرم را خوشحال می‌کنم و او هم در اولین فرصت، قرضش را پس می‌دهد!»^۱

۲۱. [آیت‌الله عالمی سمنانی رحمته‌الله] دستور دادند به نیت چهارده معصوم علیهم‌السلام برای نیازمندان، [چهارده کاسه] آش بریزند و به خانه‌هایشان ببرند؛ بعد، غذای دیگران داده شود.^۲

۲۲. [آیت‌الله میرزا عبدالکریم حق شناس رحمته‌الله] حتی چتر سر خود را هم به دیگران می‌داد.^۳

۲۳. [آیت‌الله احمد مجتهدی تهرانی رحمته‌الله] می‌گوید: «استادی داشتیم که می‌گفت: "من در نودسالگی هنوز به جایی که دوست دارم، نرسیده‌ام!" بعد هم به خودش اشاره می‌کرد و با خنده می‌گفت: "البتّه آرزو بر جوانان عیب نیست!"»^۴

۲۴. [آیت‌الله کاظمی رحمته‌الله] به سر تراشیده‌ام نگاهی می‌اندازد و از سر شوخی می‌گوید: «به‌به! مبارک باشد! از حج آمده‌ای یا سربازی؟!... از

۱. ص ۳۷.

۲. ص ۳۸.

۳. ص ۴۱.

۴. ص ۴۲.

پدرت بپرس تا برایت بگویم چرا به آرایشگرها سلمانانی هم می‌گویند... پدرم... می‌گوید: «وقتی پیامبر گرامی اسلام ﷺ مراسم حج را به‌جا می‌آورد، جناب سلمان فارسی موهای سر مبارکش را تراشید و از آن روز به بعد، آرایشگرهای ایران در پاسداشت کار ارزنده او، خود را سلمانانی نامیدند.»^۱

۲۵. برادر حاج آقا [= آیت‌الله سلطانی طباطبایی رحمته‌الله]... ضمن گفتن این مطلب که آقا حمام هستند، از ما می‌خواهد وقتی دیگر مراجعه کنیم... یکدفعه صدای لرزان آقا از درون حمام که نزدیک در ورودی قرار دارد، شنیده می‌شود: «هر کس هست، بماند؛ بماند؛ بماند.» لحظه‌ای نمی‌گذرد که آقا لُنگ بر کمر و حوله بر دوش، بیرون می‌آید و کار پدرم را راه می‌اندازد و دوباره به حمام برمی‌گردد!^۲

۲۶. آن مسؤل [استان] وارد می‌شود و در فضایی سرشار از صمیمیت، با آقا [= آیت‌الله محمد فاضل لنکرانی رحمته‌الله] به گفتگو می‌نشیند. آقا به او می‌گوید: «دوست داری چکیده پنجاه سال اسلام خواندندم را بگویم؟» می‌گوید: «چه از این به‌تر؟» می‌فرماید: «واجبات را انجام بده و به جای کارهای خوب دیگر، به مردم خدمت کن. اگر در جهان آخرت کسی

۱. ص ۴۵ و ۴۶.

۲. ص ۴۷.

پرسید: "چرا این طور رفتار کردی؟"، بگو: "فُلانی گفته بود."^۱

۲۷. حاج آقا [= آیت‌الله میرزا علی مشکینی رحمته‌الله] ... کتابی به آن‌ها نشان می‌دهد و می‌گوید: «این را یکی از دوستانم برایم فرستاده است و ویژگی‌اش آن است که نویسنده، سر سفره، آن را نوشته است؛ یعنی: از پنج یا ده دقیقه‌ای که معمولاً بین پهن شدن سفره و رسیدن غذا وجود دارد، استفاده کرده است.»^۲

۲۸. ساعت، کمی از «ده» صبح گذشته... آقا [= آیت‌الله محمدتقی جعفری رحمته‌الله] به گفته فرزندش دارد نماز می‌خواند... پدرم... می‌گوید: «گمان می‌کنم آقا با پرسش سختی روبه‌رو شده است؛ چرا که هر وقت چنین می‌شود، دو رکعت نماز می‌خواند و از خدا می‌خواهد او را در یافتن پاسخ یاری دهد؛ درست مثل دانشمند بزرگ و مسلمان ایرانی، ابوعلی سینا، که هر وقت به مسأله دشواری می‌رسید، به نماز می‌ایستاد.»^۳

۲۹. آقا [= آیت‌الله علی صافی رحمته‌الله] نامه‌هایی را که من و دیگر دانش‌آموزان کلاس، به پیشنهاد آموزگارمان برایشان نوشته‌ایم، می‌گیرد و تشکر می‌کند؛ بعد هم یکی یکی آن‌ها را باز می‌کند و چیزی زیر لب می‌گوید و با دقت مشغول خواندن می‌شود. از پدرم که مرا در آوردن

۱. ص ۴۸.

۲. ص ۴۹.

۳. ص ۵۹.

نامه‌ها همراهی کرده است، می‌پرسم: آقا زیر لب چه می‌گویید؟ لبخندی می‌زند و می‌گوید: «برو جلوتر؛ متوجه می‌شوی.» به بهانه‌ای جلو می‌روم...؛ گوشم را تیز می‌کنم و می‌شنوم که می‌گوید:

«ای نام تو، به‌ترین سرآغاز! بی‌نام تو نامه کی کنم باز؟»

ساعتی نمی‌گذرد که با جواب آقا به نامهٔ بچه‌های کلاس و نیز کتاب‌هایی که به آن‌ها هدیه داده‌اند، به خانه باز می‌گردم.^۱

۳۰. به خانه آقا [= آیت‌الله عبدالله جوادی آملی] که می‌رسیم، پدرم می‌ایستد، به سردر خانه نگاه می‌کند و می‌گوید: «پسرم! آن بالا چه می‌بینی؟» ... می‌گویم: پلاک خانه هم هست. می‌گوید: «... شماره‌اش چند است؟» می‌گویم: خب؛ معلوم است؛ ۱۳. می‌گوید: «سال‌ها پیش، زمانی که می‌خواستند برای خانه‌های این کوچه، پلاک بزنند، هیچ‌کس زیر بار این پلاک نمی‌رفت. همه می‌گفتند: "این عدد، عدد خوبی نیست و یک جورهایی بدشانسی می‌آورد. ... آقا این مشکل را حل کرد. او برای این که به مردم بفهماند این حرف‌ها خرافه است، فرمود: "پلاک ۱۳ را بر سردر خانه من بکوبید."»^۲

۳۱. [آیت‌الله علی‌اکبر برهان رحمته‌الله] فرمود: «دو کیلو قند و یک کیلو زعفران را شب بگذارید کنار پیت نفت، صبح که شد، دیگر نمی‌شود از

۱. ص ۶۰ و ۶۱.

۲. ص ۷۰ و ۷۱.

آنها استفاده کرد. رفیق بد هم همین طور است.»^۱

۱. ص ۷۵. راوی: آیت‌الله مجتهدی قزوینی.